

در این شماره می خوانید:

سنگر انفرادی / در بیابان بودیم، در خیابان چه می کنیم
آیه های وصال / کرامات شهدا / جنگ نرم / شرکای دزد
معبری برای عبور / حکایت اشک و لبخند / بی قرار
بهترین نامه به پدر جانبازم
ترکشهای ولگرد / دلکده / انبار مهمات

شماره پنجم / مهر ماه ۱۳۹۱

نشریه فرهنگ و ادبیات مقاومت دانشگاه علوم پزشکی مشهد

حیدر

چرا دفاع؟ چرا مقدس؟

چرا هفته دفاع مقدس



سنگز انفرادی

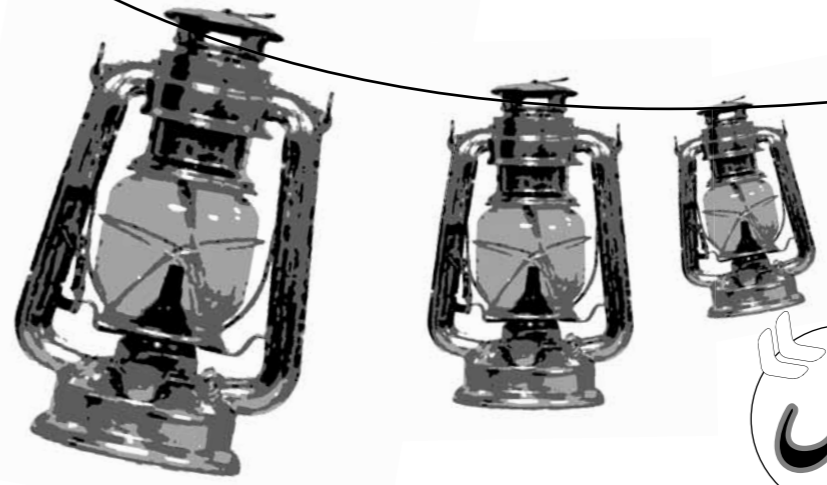
معلم شهید حسین اسدی
فرمانده گروهان از لشکر ۳۱ عاشورا

الهی! هر چه فکر می کنم، غرق در گناهم. از کدامین (گناه) توبه کنم. ولی می دانم که تو، توبه پذیری، تو مهربان ترین مهربانانی. فکر کردم که چرا شهادت نصیبم نمی گردد، در یافتنم که باید نیت خروج از دنیا را داشته باشم. از دنیا بریدم تا به معبود پیوندم. باید از دنیا برید تا به معبود پیوست...

علمدار



فانوس



خدایا ترا شکر می کنم که حسین را آفریدی ای خدای حسین ترا شکر می کنم که راه پرافتخار شهادت را در جلوی پای روندگان حق و حقیقت گذاشتی.

ای حسین، دلم گرفته و روحم پژمرده، در میان طوفان حوادث که همچون پر کاه ما را به اینطرف و آن طرف می کشاند، مایوس و دردمند، فقط بر حسب وظیفه به مبارزه ادامه می دهم، و گاهگاهی آنقدر زیر فشار روحی کوفته می شوم که برای فرار از درد و غم دست به دامان شهادت میزنم تا از میان این گرداب وحشتناکی که همه را و انقلاب را فرو گرفته است لاقل گلیم انسانی خود را بیرون بکشم و این عالم دون و این مدعیان دروغین را ترک کنم و با دامنی پاک و کفنی خونین بقاء پروردگار نائل آیم...

ای حسین مقدس، روزگار درازی بود که هر انقلابی را مقدس می شمردم و نام او را با یاد تو توام می کردم و قلب خود را می گشودم و انقلابیون را و او را در قلب خود جای می دادم و به عشق تو او را دوست می داشتم و به قداست تو او را مقدس می شمردم و در راه کمک به او از هیچ فداکاری حتی بذل حیات و هستی خود دریغ نمی کردم...

اما تجربه، درس بزرگ و تلخی به من داد که اسلحه و کشتار و انقلاب و حتی شهادت بخودی خود

نیاید مورد احترام و تقدیس قرار گیرد، بلکه آنچه مهم است انسانیت، فداکاری در راه آرمان انسانها، غلبه بر خودخواهی و غرور و مصالح پست مادی و ایمان به ارزشهای الهی است. مقاومت فلسطین برای ما به صورت بت درآمد بود و بی چون و چرا آنرا می پذیرفتم و می پرستیدیم و راهش را کارش را و توجیهاتش را قبول می کردیم. اما دریافتم که بیش از هر چیز انسانیت و ارزشهای انسانی و خدائی ارزش دارد - و هیچ چیز نمی تواند جای آنرا بگیرد باید انسان ساخت، باید هدف را بر اساس سلسله ارزشها معین نمود و معیار سنجش را فقط و فقط بر مبنای انسانیت و ارزشهای خدایی قرار داد.

ای حسین، امروز نیز ترا تقدیس می کنم، اما تقدیسی عمیق تر و پر شورتر که تا ا عمق وجودم و تا آسمان روحم به تو عشق می ورزد و ترا می خواهد و ترا می جوید.

ای حسین، دردمندم، دلشکسته ام، و احساس می کنم که جز تو و راه تو دارونی دیگر تسکین بخش قلب سوزانم نیست ... ای حسین! در کربلا، تو یکایک شهدا را در آغوش می کشیدی، می بوسیدی و دعا می کردی، آیا ممکن است، هنگامیکه من نیز به خاک و خون خود می غلطم، تو دست مهربان خود را بر قلب سوزان من بگذاری و عطش عشق مرا به تو و به خدای تو سیراب کنی؟

چرا دفاع؟ چرا مقدس؟ چرا هفته دفاع مقدس؟

عراق صورت گرفته پس از چندی دریافتند که کشورهای گوناگونی در آن دخالت دارند و نیرو و سلاح برای عراق می فرستند.

اما چرا دفاع ایران در مقابل این جنگ تمام عیار بزرگ را دفاع مقدس می نامند. حال آنچه که به ذهن بنده می رسد اینست که ابتدا دفاع از خود، سرزمین و ناموس یک امر بدیهی برای همگان است و از این لحاظ یک وظیفه برای خود در جهت حفظ آن ها ایجاد می شود، این خود یک امر مقدس است ولی، مقدسی که در آن نهفته است این است که در اسلام امری به نام جهاد وجود دارد که حال جهاد در برابر چه؟ پس از آن جهاد فی سبیل الله است که به فرمان حجت خدا در زمین انجام می شود که این دستور مسلما از میهن و از ناموس و از آن بزرگتر از اسلام در دوران غیبت به دست نائب اوست که در دوران دفاع مقدس امام خمینی (ره) نائب امام زمان (عجل الله) بودند این فرمان را به مسلمانان ایراد فرمودند. مردمان این سرزمین به فرمان امامشان در دوران غیبت لبیک گفتند و به پیش رفتند و با تمام کارشکنی های داخلی و حملات همه جانبه خارجی به امامت ایشان حماسه ها آفریدند از جان گذشتند از همه تعلقات مادی گذشتند از همسر، فرزند، مادر، پدر و ووو بریدند تا فرمان امامشان را لبیک گویند و فقط نیتشان این بود که رهبرشان از ایشان راضی باشد که راضی بودن ایشان راضی بودن امام عصر و راضی بودن امام عصر راضی بودن خداوند تبارک و تعالی است. در این جنگ که دوجناح حق و باطل بودند مسلما طرفی که خشنودی الله را مد نظر دارد و با توسل به الله و ائمه هدی و اهل بیت به مبارکی و مقدسی می رسد و طرف باطل نیست و نابود و شکست می خورد.

ولی پس از این همه چرا هفته دفاع مقدس را نامگذاری و گرامی بداریم یا چرا هفته اول جنگ را هفته دفاع مقدس بنامیم؟

در راه درست اکنون گام برداریم و کلام آخر برای شناخت همه این ها باید به کلام امام و پیشوا و نائب امام زمانمان گوش فرادهمیم و فرمایشاتشان را در کل زندگی جاری سازیم. والسلام





در خیابان بیابان بودیم

چهمی کنیم؟

برای لباس های کهنه و چند دفتر و کتاب و دوچرخه همیشه پنجرمان وارث تعیین می کردیم.

الان هم از ما انتظار نداشته باشید که مثل شما طعم زندگی را چشیده باشیم و برای رسیدن به آن خود را به آب و آتش بزنیم. من هنوز اسم کسی را نمی شنوم که مرا یاد یکی از دوستان شهیدم نیندازد. دوستی داشتم که از جان دوست ترش می داشتم. جلو چشمم تکه تکه شد و وقتی مادرش من را دید، با چشمانش به من می گفت چرا باید تو بمانی و از فرزند من جز چند تکه گوشت و مقداری استخوان برنگردد؟ هنوز هم وقتی از کوچه آنان می گذرم دلم می لرزد که مبادا باز با آنان روبرو شوم. می بینید خانم یا آقای عزیز؟ ما حتی از زنده بودن مان هم شرمساریم.

شاید حق با شما باشد و شاید درست همین باشد که هر کس به فکر خود باشد و گلیم خود را از آب بیرون بکشد. من نمی دانم. اما می دانم که این خوش فکری ها و عافیت طلبی ها از ما ساخته نبود. ما زندگی نمی کردیم؛ ما فقط خاکریز و سنگر و حمایل و این چیزها را می شناختیم. ما نسلی بودیم که میان خاک و خون و آتش عروسی می گرفتیم و در حجله هم دلمان برای سنگر، تنگ می شد.

خانم یا آقای عزیز
نمی دانم تا حالا صدای بر خورد موشک را با زمین شنیده ای. کمی با موسیقی پاپ و راک فرق دارد؛ ولی تا بخواهی حال و هوای آدم را عوض می کند.

خانم یا آقای عزیز، سلام
نامه ای که قصد داشتید بنویسید، اما ننوشتید، به دستم رسید. نیازی هم نبود بنویسید. از این نامه های نانوشته، گه گاه به دست ما می رسد. با رنگ سفید بر روی کاغذهایی از جنس حیرت نوشته بودید: «چرا جنگ؟»

من سن شما را نمی دانم، ولی نسل ما نسلی نبود که حساب و کتاب بلد باشد و همیشه با خود ترازویی را حمل کند که سنگ آن از جنس هزینه ها و محاسبات دقیق اقتصادی و سیاسی باشد. مشکل ما این بود که وقتی جنگ شروع شد، وقت نداشتیم چون و چرا کنیم. یک روز به هوای دیدن کبوترهای مهاجر پاییزی، سرمان را به سوی آسمان بلند کردیم که دیدیم آسمان پر از هواپیماهای بعضی است. باور کنید، فرصت بحث و جدل نبود؛ و گرنه شاید ما هم کمتر از شما با جنگ مخالف نبودیم.

ما هنوز بالغ نشده بودیم که روی دشمن سنگینی جنازه دوستان مان را حس کردیم. هنوز وزن و قد و اندازه خودمان را نمی دانستیم که فهمیدیم کلاشینکف سبک تر از ژ-۳ است و صدای خمپاره، زیرتر از صدای موشک است. فرق است بین نسلی که صدای انفجار را فقط شب های چهارشنبه سوری در میدان های زیبای شهر شنیده است با نسلی که گوشش پر است از صدای نارنجک و زوزه خمپاره و نعره راکت. ما هنوز داخل آدم های بزرگ نشده بودیم که هفته ای یکبار وصیت نامه می نوشتیم و

تا ساعت ها بعد از آن، دنیا تار و تیره است و از دهان هیچ کس صدایی شنیده نمی شود. البته لبها تکان می خورند و دهان ها باز و بسته می شوند؛ اما کسی صدایی نمی شنود. احتمالا دلیلش این است که موشک ها غیر از اینکه یک عده را به خاک و خون می کشند، یک عده را هم کرو و کور و موجی می کنند. می بینید چقدر موسیقی ما با شما فرق می کرد؟ پس قبول کنید که افکار ما هم کمی متفاوت باشد.

خانم یا آقای گرامی
روزگاری که بر ما رفت، با روزگار شما فرق هایی دارد. مثلا غم و غصه های شما خیلی لطیف اند. شما غصه لایه آزون و رطوبت هوا در پاسارگاد را می خوردید که خیلی رمانتیک و قشنگ اند. اما ما نگران تانک های غول پیگیری بودیم که اگر یک لحظه از آنها چشم برمی داشتیم، باید در تجریش و زعفرانیه پیدایشان می کردیم.

راستی می دانی چرا ما معمولا در فکریم؟ چون همه ما همیشه فکر می کنیم چیزی را گم کرده ایم؛ اما نمی دانیم چیست. امروز که رفتم جلو آینه، ناگهان فهمیدم ما چی گم کرده ایم. به نظر تو کسی که در عرض چند سال ناقابل، یک مرتبه از نوجوانی به پیری می رسد، چه چیزی را گم کرده است؟ نه؛ اشتباه کردی. ما جوانی و میان سالی را گم نکردیم. ما قلب و روحمان را جا گذاشته ایم. کجا؟ در بیابان ها. یکی نیست که به ما بگوید: پس در خیابان ها چه می کنید؟

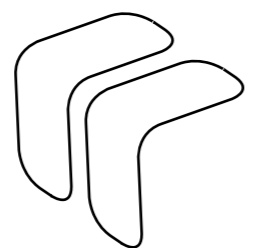
ماز جنگیدیم، دفاع کردیم!

وقتی که همه ی آب ها از آسیاب افتاد، عده ای در مهر آباد از هواپیما پیاده شدند. چمدان بعضی هاشان پر بود از پول و کارت اعتباری و داخل سامسونت بعضی دیگر پر بود از پرونده های تحصیلی و مدارک تخصصی. آنهایی که وجودشان را برای مملکت از شر این جنگ خانمان سوز حفظ کرده بودند!

بعد از چند روز استراحت خیلی روشنفکرانه پرسیدند: «چرا جنگیدید؟»
و بعضی ها که صدایشان در اثر استنشاق گاز های شیمیایی در نمی آمد و بعضی دیگر که کس و کارشان را از دست داده بودند، آهسته گفتند «(ما ن جنگیدیم، دفاع کردیم)». شما تشریف نداشتید یک عده آمده بودند خرمشهر و بهنام محمدی سیزده ساله سعی کرد آنها را بیرون کند، اما نشد، غیرتش تحمل ماندن را نداشت و رفت. شما تشریف نداشتید، سوسنگرد را که گرفتند چه بلاها که بر سر زنان و دختران بی پناه نیاوردند. شما تشریف نداشتید، شهر ها را که بمباران می کردند، بچه های کوچک زیر آوار می ماندند.
شما تشریف نداشتید، ما ن جنگیدیم، ما دفاع کردیم!

دفاع مقدس و شهدا

در کلام امام راحل و مقام معظم رهبری



حضرت امام خمینی (رحمت الله علیه):

- ما اگر کشته هم بشویم در راه حق کشته شدیم و پیروزی است و اگر بکشیم هم در راه حق است و پیروزی است.
- آنهایی که به خدا اعتقاد ندارند و به روز جزا آنها باید برسند از موت، آنها از شهادت باید بترسند. ما و شاگردان مکتب توحید از شهادت نمی هراسیم، نمی ترسیم
- دوستانمان که شهید شدند در جوار رحمت حق هستند، چرا برای اینها دلنگان باشیم؟ دلنگان باشیم که از دیار قید و بندی خارج شدند و به یک فضای وسیع و در تحت رحمت حق تعالی واقع شدند؟
- شهادت یک هدیه ای است از جانب خدای تبارک و تعالی برای آن کسانی که لایق هستند و دنبال هر شهادتی باید تصمیمها قویتر بشود.
- از شهادت باکی نیست، اولیای ما هم شهید شدند یا مسموم شدند یا مقتول، اولیای ما هم بعضی از آنها در حبس و بعضی از آنها در تبعید به سر بردند، برای اسلام هر چه بدهیم کم دادیم و جهانهای ما لایق نیست.
- شهدا شمع محفل دوستانند، شهدا در قهقهه مستانه شان و در شادی وصولشان «عند ربهم یرزقون» اند و از نفوس مطمئنه ای هستند که مورد خطاب «فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی» پروردگارانند.



مقام معظم رهبری (مدظله العالی):

- شهید جاننش را فروخته و در مقابل آن، بهشت و رضای الهی را گرفته است که بالاترین دستاوردهاست. به شهادت در راه خدا، از این منظر نگاه کنیم. شهادت، مرگ انسانهای زیرک و هوشیار است که نمی گذارند این جان، مفت از دستشان برود و در مقابل، چیزی عایدشان نشود.
- اگر مجاهدت فداکارانه جوانان این مرز و بوم که به این شهادتها منتهی شده است نمی بود، همه روزهای این ملت، در زیر چتر سیاه ظلم و تجاوز و دخالت دشمنان اسلام و ایران، به شبهای تار بدل می گشت
- فداکاری شهیدان و گذشت خانواده ها و حضور رزمندگان ما بود که ابرهای تیره و تار آن روزگار دشوار را از افق زندگی این ملت زدود. من اکنون به پدران و مادران، همسران و فرزندان، خواهران و برادران و دیگر کسان شهدای عزیز و جانبازان و اسراء و مفقودین درود می فرستم و اعلام می کنم که آنان در رتبه و شان معنوی، بلافاصله پشت سر عزیزان فداکار خویشند.
- هر چه داریم، به برکت جانفشانیها و فداکاری هاست، به برکت روحیه شهادت طلبانه است.
- اساسا جهاد واقعی و شهادت در راه خدا، جز با مقدمه ای از اخلاصها و توجه ها و جز با حرکت به سمت «انقطاع الی الله» حاصل نمی شود.

تشنگی‌های ولگرد

کی با حسین کار داشت؟
 یک قناسه چی ایرانی که به زبان عربی مسلط بود اشک عراقی‌ها را درآورده بود. با سلاح دوربین دار مخصوصش چند ده متری خط عراقی‌ها کمین کرده بود و شده بود عذاب عراقی‌ها. چه می کرد؟
 بار اول بلند شد و فریاد زد: «ماجد کیه؟» یکی از عراقی‌ها که اسمش ماجد بود سرش را از پس خاکریز آورد بالا و گفت: «منم!»

ترق!
 ماجد کله پا شد و قل خورد آمد پای خاکریز و قبض جناب عزرا بیسل را امضا کرد! دفعه بعد قناسه چی فریاد زد: «یاسر کجایی؟» و یاسر هم به دست بوسی مالک دوزخ شتافت!
 چند بار این کار را کرد تا این که به رگ غیرت یکی از عراقی‌ها به نام جاسم برخورد. فکری کرد و بعد با خوشحالی بشکن زد و سلاح دوربین داری پیدا کرد و پرید رو خاکریز و فریاد زد: «حسین اسم کیه؟» و نشانه رفت. اما چند لحظه ای صبر کرد و خبری نشد. با دلخوری از خاکریز سرخورد پایین. یک هو صدایی از سوی قناسه چی ایرانی بلند شد: «کی با حسین کار داشت؟» جاسم با خوشحالی، هول و ولا کنان رفت بالای خاکریز و گفت: «من!»

ترق!
 جاسم با یک خال هندی بین دو ابرو خودش را در آن دنیا دید!

آشنا در آمدیم
 یک روز سید حسن حسینی از بچه های گردان رفته بود ته دره برای ما یخ بیاورد. موقع برگشتن با خمپاره پیش پای او را هدف گرفتند، همه سراسیمه از سنگر آمدیم بیرون، خبری از سید نبود، بغض گلوی ما را گرفت، بدون شک شهید شده بود.
 آماده می شدیم برویم پایین که حسن بلند شد

سرپا و لباسهایش را نکاند، پرسیدم: حسن چه شد؟
 گفت: آشنادر آمدیم، پسر خاله زن عموی باجناب خواهر زاده نانوائی محلمان بود. خیلی شرمنده شدم، فکر نمی کرد من باشم والا امکان نداشت بگذارد بیایم، هر طور بوده مرا نگه میداشت!

تو حوری هستی؟
 فکر کردم که شهید شدم و الان توی بهشتیم. اما هنوز حالم جا نیامده که بروم میوه بخورم و زیر درخت ها گشتی بزنم. پرستار یک دفعه وارد شد. من هم که فکر می کردم در بهشت هستم. گفتم: تو حوری هستی؟ پرستار که فکر کرده بود خیلی زیباست. گفت: بله من حوری هستم. من هم گفتم: اگر تو حوری هستی پس چرا این قدر زشتی؟ پرستار عصبانی شد و آمپول را محکم در دستم فرو کرد.

کد ۲۵۶
 برای اینکه شناسایی نشیم تو مکالمات بی سیم برای هر چیزی یک کد رمز گذاشته بودیم.
 کد رمز آب هم ۲۵۶ بود. من هم بی سیم چی بودم. چندین بار با بی سیم اعلام کردم که ۲۵۶ بفرستید. اما خبری نشد. باز هم اعلام کردم برادرای تدارکات ۲۵۶ نموم شده برامون بفرستید، اما خبری نمی شد. تشنگی و گرمای هوا امان بچه ها را بریده بود. من هم که کمی عصبانی شده بودم و متوجه نبودم بی سیم رو برداشتم و با عصبانیت گفتم مگه شما متوجه نیستید برادر!؟ میگم ۲۵۶ بفرستید بچه ها از تشنگی مردند. تا اینو گفتم همه بچه ها زدند زیر خنده و گفتند با صفا کد رمز رو که لو دادی. اینجا بود که متوجه اشتباهم شدم و بسا بچه ها زدیم زیر خنده و همه تشنگی رو یادشون رفت.

ایه با و صلوات

قرآن کریم: :
 و لَوْلَا دَفَعُ اللَّهُ التَّاسِبَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَهْدَمَتْ ضِوَامِعُ وَ بَيْعٌ وَ صَلَوَاتٌ وَ مَسَاجِدٌ يَذَكُرُ فِيهَا اسْمُ اللَّهِ كَثِيرًا
 اگر خدا بعضی از مردم را با بعض دیگر دفع نمی کرد، صومعه‌ها و کلیساها و کنیسه‌ها و مساجدی که نام خدا در آنها بسیار برده می‌شود، سخت ویران می‌شد
 حج، آیه ۴۰.

پیامبر صلی الله علیه و آله :
 إِنَّ اللَّهَ يُبَغِّضُ رَجُلًا يَدْخُلُ عَلَيْهِ فِي بَيْتِهِ وَ لَا يُقَاتِلُ
 خداوند دشمن می‌دارد مردی را که در خانه‌اش بر او حمله کنند و او نجنگد
 عیون أخبار الرضا علیه السلام، ج ۲، ص ۲۸.

پیامبر صلی الله علیه و آله :
 مَنْ قَتَلَ دُونَ مَالِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ
 هر که در راه [حفظ] مالش کشته شود، شهید است
 دعائم الاسلام، ج ۱، ص ۳۹۸.

امام علی علیه السلام :
 إِنَّ الْجِهَادَ بَابٌ مِنَ أَبْوَابِ الْجَنَّةِ فَتَحَهُ اللَّهُ لِخَاصَّةِ أَوْلِيَائِهِ
 جهاد دری از درهای بهشت است که خداوند آن

را بر روی اولیای خاص خود گشوده است نهج البلاغه، خطبه ۲۷.
امام علی علیه السلام:
 در وصیت به حسین علیه السلام فرمود : **وَاللَّهِ فِي الْجِهَادِ بِأَمْوَالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ وَ أَلْسِنَتِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ**
 خدا را خدا را در باره جهاد با مال و جان و زبان تان در راه خدا
 نهج البلاغه، نامه ۴۷.

معصوم علیه السلام:
لِيُقَاتِلَ كُلَّ امْرِيٍّ عَنْ نَفْسِهِ وَ مَالِهِ وَ أَهْلِهِ
 هر مردی باید برای [حفظ] خود و مال و خانواده‌اش بجنگد
 تفسیر القمی، ج ۱، ص ۲۵

اصطلاحات و تعبيرات جبهه

تواضع و فروتنی: برادر اگر بدی دیدی حقتان بود و اگر خوبی دیدید حتماً اشتباه شده. ما که از شما خوبی ندیدیم بدی هایتان را هم می‌گذاریم به حسای آقایی خودمان.

حالش را گرفتیم موکت کردیم: بعد از سر به سر گذاشتن بچه‌ها این را می‌گفتند.

دستمال همه فن حریف: چفیه

آنتنش وصل است: مرتبط با خداست
رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند: این عبارت را حین لگد کردن دست و پای بچه‌ها می‌گفتند

حدیث نفس: چقدر دلم برای خودم تنگ شده است (جایی که آینه نبود)

ترس و فرار: ترکش قلباً مرخصیاً کثیراً

ابابیل: گلوله‌های خودی

ابرهه: دشمن بعثی

برادر عبدالله: اشاره به رزمندگانی که نامش رانمی‌دانستند

مجروح خفه کن: به امدادگرهای گردان گفته می‌شد

دفتر تقوا: وصیت نامه

آرپی جی به خاکریز کسی زدن: کنایه از وسط حرف کسی پریدن.

ملائک روی زمین: به بسیجی‌های با تقوا گفته می‌شد

آهن بدنش زیاد شده: زیادی ترکش در بدنش وجود دارد.



خودشیطان وارد عمل شده، احساس می‌کند حیاتش رو به اتمام است

مطلب بعدی که توی اون جنگ اتفاقی می افتاد این بود که وقتی ایثارمینا بود، وقتی اخلاص مینا بود، وقتی حرکت برای خدا بود، وقتی انقطاع شروع شده بود، می رسیدیم لشکر. همه یک دست، همه یک تیپ و خاکی می شدیم. وقتی تیپ ها خوشگل

می شد، وقتی همه یک دست می شدند، خدا بهشون نگاه می کرد، و اونا به خدا نگاه می کردند. «مام هم می گفت شهید نظر می کند به وجه الله» «ان الله مع الجماعة» خدا با جماعت است و جماعت هم من و تو ندارد. جماعت یک دست است، یک تیپ است، تیپ همه ،تیپ خاکی است. ما به دل هامون تا تیپ خاکی نزنیم تا توجه خدا را به این جمع مخلص جلب نکنیم، اتفاق هایی که باید بیافتد، نمی افتد. باید لباس های دنیا را بکنیم همه یک دست بشویم، یک تیپ بشویم، برای خدا بشویم، یک خورده افتاده بشویم، این دل هامون را دست بگیریم به محضر امام عصر ببریم که آقا، ما داریم تمرین می کنیم با هم بودن را.

خدا به نیت هاتون نظر می کند. شهدای ما نون نیت خودشون را خوردند. توی این جنگ هم فقط نیت است. صبح کله سحر که بیدار می شدیم اول صبح گاه بود و بعد آموزش و نهار و نماز و دوباره بعد از ظهر کلاس – کلاس. شب که می خواستیم مثل بچه آدم استراحت کنیم، ای کاش مثل بچه آدم بیدارمون می کردند. یک مین کنار چادر می تر کوندند اول همه یک متر می پریدیم بالا بعد می گفتیم چیه؟ چی شده؟می گفتند این لباس خاکی ها را در بیارید.لباس سیاه بپوشید، شب سیاه، غواصی سیاه، آب سیاه، بچه ها همه در حالی که می لرزیدند، می رفتند توی آب سرد دز.

۲ ساعت به اذان صبح می آمدیم که بخوابیم. بارها و بارها دم نماز صبح که برای نماز بیدار می شدم، می دیدم که هیچ کس توی چادر نیست و

سپاه فرعون پشت سرمان است. دنیا همه جمع شدند. همه پول ها جمع شده، همه زور و زر و تزویر دنیا جمع شده، یک چیز دیگه هم یواشکی بگم، از این گوشت خوک خورهای مشروب خور و صهیونیست ها و آمریکایی های جنایتکار، این همه تدبیر و برنامه ریزی بر نمی آید، خود شیطان وارد عمل شده، احساس می کند حیاتش رو به اتمام است.

امام عصر(عج) هم، اعوان و انصارش را وارد عمل می کند. باید بدالله شوید، عین الله شوید تا زبان ها اثر گذار شود.

ما در مقابل دنیا و تکنولوژی آن ها چی داشتیم؟ یک کلانش بود، یک آر پی جی هم بود که خرجش را کم گذاشته و به ما فروخته بودند. وقتی شلیک می کردی، قبل از مسافت بُرد مفیدش، می افتاد. با همین آر پی جی دشمن را متوقف می کردیم. ما این جور جنگیدیم و مقاومت کردیم. حالا ما باید نایب امام زمان(عج)

را با معرفت و بصیرت یاری کنیم. و اتفای بعدی که توی اون جنگ می افتاد یک کاغذی به ما می دادند بالایش نوشته بود وصیت نامه رزمندگان اسلام. حالا کی این وصیت نامه را می نوشت؟ می دیدی بعد از یک عملیات بعضی ها توی لاک هستند. بعضی ها تو عالم خودشون هستند. خدایا تو شاهد باش که من تمامی مظاهر دنیا را به سویی افکندم و به عشق تو حرکت کردم و به لقاء تو و به امید لقاء تو حرکت کردم. تو من را بخر. تو من را ببر.



انقطاع دوم، اون وصیت نامه را می آورد. ما در این جنگ نرم از هیچ کس وصیت نامه نمی خواهیم. یک کاغذ بردارید وقف نامه بنویسید. مال وقفی ماندنی می شود. این موقوفاتی که ما امروز رفتیم دیدیم، دارالقرآن شده، نهج البلاغه شده، بسیجی واقعی هم امیرالمومنین بود که به قول حضرت آقا وقف اسلام شد تا آخر عمر.

شهداء وقف شدند تا ماندنی شدند. توی این جنگ کی وقف کرده خودش را؟ یا فقط تا مجردی؟ یا فقط تا دانشجویی؟ یا تا وقتی که بار من بار است و کار من کار است؟ تا وقتی که من را عزت کردند و جلو در صف اول همایش نشانند و اسم من را آوردند و از من تقدیر کردند و لوح تشکر دادند، من هستم! آقا وقف نامه بنویسید. در این جنگ یک تعداد باید وقف شوند. مال وقفی ماندنی است و مال غیر وقفی بین ورثه تقسیم و دعوا می شود. توی این ۳۰ سال انقلاب دیدید آنها که وقف شدند، ماندنی شدند. آنها که «من» شدند، رفتنی شدند. نیم من هم نشدند. وقف شوید رفقا، وقف شوید، وقف بی چون و چرا.

ما نمی توانیم رزمنده جنگ نرم باشیم ولی وقف نشویم.

باید آقا بیاید آرزوی شهادت بکند! باید اون بساط ۹ دی شود! باید اون بساط کف خیابون بشود! علمدارهای معرفت و بصیرت توی استان کرمان کی ها هستند؟

فرامین آقا را خوب درک کنید. ما الان نیاز به سازماندهی داریم. ما باید امر سازماندهی را جدی بگیریم. نقطه فرمانی به عنوان سازمانی نداریم جز امر تکلیف ولایت.

به بلندای همه عالم هستی، آخر افق را ببینید. خیلی کار داریم رفقا خیلی. ما را اگر بخواهند ببرند روی یک باسکولی بکشند حتما هیچ باسکولی توانایی کشیدن ما را ندارد به خاطر این تکلیفی که روی کولمون است. این قدر وظیفه روی کولمون است، کی می خواهد اجرا کند؟ کس دیگه ای هم نیست برادر من!

ما خیلی از جاهای خاکریز را رفتیم گشتیم، یک آقا است و یک مشت بسیجی پشت خاکریز! هیچ خبری دیگه ای نیست بچه ها، فقط خودتون هستید یعنی هر کاری قرار است بکنید، بکنید، نگذارید به امید کسان دیگر.

توی میدون، شما رزمنده خط مقدم هستید. فرمان آقا را درست دریافت کنید. به خدا بدون هیچ شيله و پيله ای، بدون هیچ خرده شیشه ای شمايید، حالا ما این قرار گاه میانی را نداریم. باید درست کنیم. قرار گاه نجف و کربلا را هر کس هر کاری می تواند بکند، این جمله آقا است این روزها خیلی حرف های آقا را گوش کنید. خیلی باید با دقت جلو بروید. خیلی با ظرافت جلو بروید و خیلی باید دقت کنید که آقا از ما چی می خواهند. آقا حواسش جمع است، آقا مدیر است، آقا ولایت فقیه است، مطلقه هم هست.

حکایت اشک و لبخند

سال‌های جنگ؛ سال ۱۳۶۳، تابستان آن سال مادر از دنیا رفت و من ماندم و یک خانواده. پدرم بسیجی عاشق جبهه و جنگ بود که بعد از دو ماه از مرگ مادر راهی جبهه شد. آن روزها من تنهایی‌هایم را با خواندن مجله‌ای خاص که روزهای چهارشنبه چاپ می شد، پر می کردم. آن روز، طبق معمول، برادر کوچکم «علی» از راه مدرسه برایم مجله را خریده بود. علی سریع رفت برای بازی با بچه‌ها و من ماندم و مجله. شروع کردم به ورق زدن. متنی توجهام را جلب کرد: «مرگ مادر».

شروع کردم به خواندن. بغض در گلو مانده‌ام که همیشه سعی می کردم آن را حفظ کنم تا روحیه برادرانم خراب نشود، ترکید. های‌های گریه می کردم و می خواندم. به وسط متن رسیده بودم که صدای علی آمد: «آب، آب بده». مجله را زمین گذاشتم و خودم را جمع و جور کردم. داخل شد. فقط نگاه می کرد. نمی توانستم چیزی بگویم. آهسته گفتم: بابا؟

من که تا نصفه متن را خوانده بودم و تازه به اوج گریه‌ام رسیده بودم، منتظر شنیدن کلمه‌ای بودم تا گریه‌ام شدیدتر شود. علی با گریه پرسید: از کجا فهمیدی؟ کی خبر آورد؟

اشک‌هایم را پاک کردم. گفتم: هیچی. چیزی نیست.

او هم با گریه پرسید: پس چرا گریه می کنی.

مجله را دستش دادم . گفتم: خب که چی؟ گریه کنان گفتم: داشتم می خواندم.

گفتم: من که از ترس، نصف عمر شدم. فکر کردم بابا شهید شده.

گفتم: خدا نکند.

علی با لبخندی گفتم: بخوان ببینم چی نوشته.

و من شروع کردم به خواندن. گریه می کردم و می خواندم. رسیدم به این خط: «مادر را در پارچه‌ای سفید پوشانده بودند. کودکش فریاد می‌زدند. مادر را کنار قبری که آماده کرده بودند، گذاردند». صدای گریه علی هم درآمد. دیگر خطوط را نمی دیدم. او کنارم نشست و هر دو می‌خواندیم و گریه می کردیم. چشمان من و علی از گریه ورم کرد. دلمان برای مادر خیلی تنگ شده بود. این بهانه‌ای شده بود تا حسایی عقده دلمان را خالی کنیم.

صدای در آمد. برادر بزرگ‌ترم «حسین» که برای خرید میوه رفته بود، آمد. تا چشمش به ما افتاد که زانوه‌های‌مان را بغل گرفته و گریه می‌کنیم، میوه‌ها از دستش افتاد. دو دستی بر سرش کوبید. بلند فریاد کشید: خدایا، نه.

من و علی حاج و واج نگاهش می‌کردیم که چرا چنین می‌کند. حال و روز خودمان را فراموش کردیم. صدای شیون و فریاد حسین به بیرون از خانه هم رفت. بلند شدیم تا او را آرام کنیم. دستانش را گرفته بودیم. اما او همچنان بی‌تابی می‌کرد. بیچاره همسایه‌ها! جرئت نمی‌کردند داخل منزل بیایند. آنها هم پشت در گریه می‌کردند. مردها هم برای آماده کردن مجلس عزا به سمت مسجد راهی شدند.

حسین که خوب گریه و زاری کرد و بر سر و صورت خود زد، گفتم: کی خبر را آورد؟ به او گفتم: کسی خبر نیاورده.

با لکنت پرسید: مگه، مگه بابا شهید نشد؟

گفتم: نه.

حسین با تعجب نگاهمان کرد و پرسید: پس شما دو نفر برای چی این‌جوری گریه می‌کردید؟

علی که هنوز داشت گریه می‌کرد، بینی‌اش را با آستین پاک کرد و مجله را به حسین داد و گفت: به خاطر این.

حسین چند خطی از آن را خواند و قضیه را فهمید. بعد محکم با مجله بر سر هر دوی ما کوبید و گفت: «دیوانه‌ها». و مجله را پاره کرد.

خنده و گریه هر سه‌تای‌مان قاتی شده بود. خوشحال از سلامتی پدر، می‌خندیدیم و گریان از بغضی که در سینه نگه داشته بودیم.

یک روز از فروردین ۱۳۳۷ گذشته بود که مصطفی مثل یک شکوفه بهاری، پلک‌هایش را چند بار به هم زد و به دنیا سلام کرد. خانه کوچکی داشتند، پدرش کارگر، مادرش قالی‌باف ... درآمدشان ناچیز، ولی هر ماه جلسه‌ی روضه‌خوانی توی همان چهار دیواری کوچک، به راه بود. مصطفی در شش سالگی، شاگرد مغازه‌ی کفافی بود.

دوره، دوره‌ی خفقان و فساد بود. مصطفی تحمل نکرد و از هنرستان درآمد و بعد با مشورت یکی از علمای اصفهان، عزمش را برای تحصیل علوم دینی، جزم کرد. اول حوزه‌ی علمیه‌ی اصفهان و بعد مدرسه‌ی عملیه‌ی حقانی قم که فقط طلابی را می‌پذیرفت که از جهت اخلاقی و علمی نمونه بودند.

«عشق» توی دل بعضی‌ها یک جور دیگری ریشه می‌کند. آدم می‌ماند توی کار بعضی‌ها که این عشق ویژه را از کجا گیر آورده‌اند. نیرویی شگرف، همه وجود مصطفی را فرا گرفته بود. با کسی انگار وعده کرده بود که هر سه‌شنبه، زمستان و تابستانش فرقی نمی‌کرد، پیاده به سمت جمکران راه می‌افتاد. مصطفی بی‌قراری عجیبی را در خاک وجودش کاشته بود.

حوالی انقلاب، فرمانده سپاه یاسوج بود. در جریان مبارزه با مواد مخدر، در موقعیتی که اشرار جاده را به روی او و یارانش بسته بودند، با شجاعت از ماشین بیرون پرید و عمامه‌اش را برداشت و فریاد زد: «چرا معطلید، بزنید، عمامه من کفن منه!» ... دهان به دهان این حرف پیچیده بود.

هر وقت کارها را روبه‌راه می‌کرد و برمی‌گشت قم، دوباره یک اتفاق جدید می‌افتاد. حرکت‌های ضد انقلاب در کردستان و مناطق اطراف ... زمزمه‌های شوم تجزیه‌طلبی... مصطفی دوباره ساکس را می‌بست و عازم کردستان می‌شد. بعضی وقت‌ها نمی‌دانست برود قم و درسش را بخواند یا کردستان بماند و کارها را سامان بدهد. امام خمینی جوابش را داد: «شما باید به کردستان بروید و کار کنید.»

جنگ که شروع شد، راهی جنوب شد. به همه روحیه می‌داد. سلاح به دوش، سخنرانی می‌کرد یا مراسم دعا برگزار می‌کرد. تجربه‌ی جنگ و شورش‌های کردستان هم به دردش می‌خورد. در چند عملیات با سمت فرمانده‌ی گردان فعالانه انجام وظیفه می‌کرد و چندین بار هم مجروح شده بود. در عملیات آزادسازی خرمشهر، با دست شکسته



سیده زهرا برقعی

نهم مرداد ۱۳۶۲ بود. عملیات والفجر ۲، تنها دو هفته بعد از مراسم جشن عروسی ... منطقه‌ی حاجی عمران ... روحش تردیدی در رفتن نداشت، جسمش هم تا ابد گمنام و مفقود ماند و هرگز پیدا نشد. «شهید مصطفی ردانی پور» همه عمر دلش برای خدا پر می‌زد و عاقبت خدا او را با خودش برد ...

حضور داشت. در عملیات «رمضان»، شده بود فرمانده قرارگاه فتح سپاه.

فرمانده روحانی؟! ... بعضی از فرماندهان عالی‌رتبه که مصطفی را نمی‌شناختند و برای اولین بار او را در لباس روحانیت می‌دیدند که وارد جلسات نظامی می‌شود و به طرح و توجیه نقشه‌ها می‌پردازد، انگشت به دهان می‌ماندند.

با یک همسر شهید ازدواج کرد. دو تا کارت دعوت هم برای حضرت معصومه (س)، و حضرت زهرا (س) نوشته بود که آنها را داخل ضریح حضرت معصومه (س) انداخت. خدا می‌کرد دعوتش را قبول کنند. روز عروسی‌اش رفت پشت بلندگو و با بغض در گلو گفت: «عروسی من روزی است که در خون خودم بغلتم.» سه روز بعد هم رفت جبهه. بدون سمت فرماندهی و به عنوان یک نیروی ساده و گمنام...

تند و تند من و عبدالحسین مشغول به کار بودیم. یکی سرگونی را می‌گرفت، یکی هم با بیل توش خاک می‌ریخت. حسین هم گونی‌ها را روی هم می‌چید. باصدای سوت هر خمپاره هرسه درازکش می‌شدیم، بعد میان دود و خاک با خنده بلند می‌شدیم. سنگر آماده شد.

چند تا الوار انداختیم روی سقف سنگر و چند تا پلیت هم روی الوارها. قرار شد عبدالحسین و حسین کف سنگر را فرش کنند و من برم دنبال لودر. لودر در فاصله حدود دو کیلومتری مشغول کار بود. دویدم بهش بگم سنگر ما آماده است و فقط خاک می‌خواد.

هنوز چند متر از سنگر فاصله نکرده بودم که صدای سوت خمپاره زمین‌گیرم کرد. اولی منفجر نشد، اما دومی دقیقاً کنار همون اولی به زمین نشست و خاک و دود به هوا برخاست. پا شدم پشت سرم را نگاه کردم به سرعت آن چند متری را که رفته بودم دویدم تا با حسین و عبدالحسین باز بخندیم.

لبخند بر چهره‌ی خونین حسین مستأجران و عبدالحسین هادیان نشست بود و اشک از سیمای خاکی من به خاطر حضور نداشتن در آن بزم سرازیر شد.

شهادت پاکان روزگار را گلچین کرد، شهادت بر لبان آنان گل خنده نشاند.



آنان خندیدند ومن گریه کردم

رضا و رضای خدا

رضا تقریباً همسن من بود، تو گردان امام حسین (ع). گروهان میثم، با کتاب و مطالعه انس عجیبی داشت. هر کجا که می‌دیدمش مشغول خواندن بود. حتی توی صف نماز، کنار مهرش کتاب درسی رضا رو هم می‌دیدیم. این کار آقارضا برای ما نه اعصاب گذاشته بود نه آبرو! آخه هر کس اون رو می‌دید و حال روز منو، رضا رو چماق می‌کرد و محکم می‌زد توی سر ما که: بابا یه کم از این بچه یاد بگیرید. دو روز دیگه جنگ تموم می‌شه، این مملکت به دکتر و مهندس نیاز داره!

و ما هم تو دلمون فاه‌قاه می‌خندیم که خواب دیدید خیر باشه... تا ما هستیم این جنگ هم هست! و ما هم دق دلمون رو بعضی جاها سر رضا درمی‌آوردیم.

نزدیک عملیات بدر بود و ما در حوضچه مصنوعی اطراف دارخوین (کفیشه) آموزش بلم سواری می‌دیدیم. رضا وقتی سوار بلم می‌شد کتاب رو باز می‌کرد و می‌گذاشت روی پاش، با دستش پارو می‌زد و با زبان و چشمش کتاب رو سیر می‌کرد. ما هم تعمدی بلم رو چیه می‌کردیم داخل آب! رضا با کتابش می‌رفتند زیر آب و اینجا بود که قند تو دل ما آب می‌شدا! چون خودمون هم خیس می‌شدیم تازه کلی غرغر می‌کردیم که بابا اینجا جای این قرنی‌بازی‌ها نیست، اینجا جنگه. و رضا با خنده‌های قشنگش ما رو بیشتر کفری می‌کرد و بعد از سر ناچاری آرام می‌شدیم.

اسلحه و مهمات را تحویل گرفتیم، تجهیزات رو بچه‌ها محکم کردند تا بریم منطقه شط علی برای عملیات. در همین حین صحنه‌ای دیدم که به تعبیر بچه‌های امروزی حسابی قات زدم. رضا کتاب درسی رو با کش به فانسقه‌اش محکم بسته بود! زدم به سیم آخر و بهش گفتم: بهتر نبود به جای این کتاب یه نارنجک برمی‌داشتی؟! اون طرف نیاز داریم. با لبخند همیشگی گفت: ممد جون، خودت چند تا نارنجک برداشتی؟! گفتم: دو تا. گفت: اما من چهار تا برداشتم!

صبح روز سوم عملیات، عراقی‌ها پاتک کردند. من با شهید جعفر عابدینی زاده و رضا داخل کانالی توی پد کنار جاده خندق گیر افتاده بودیم. گلوله مستقیم تانک بود که اطراف ما منفجر می‌شد. قرار شد کمی جابه‌جا بشیم. رضا بلند شد که به سمت سنگری در نزدیکی کانال بره. تا از کانال خارج شد، یک مشت خون پاشید توی صورتم و دیگه از رضا هیچی به جا نماند. شهید رضا انوری همراه با کتابش، با گلوله مستقیم تانک عراقی‌ها تا عرش خدا پرواز کرد.

همون یک مشت خون رضا من رو به خودم آورد... یاد حرف همیشگی‌اش افتادم که می‌گفت: «بچه‌ها یه جواری زندگی کنید که انگار قراره هزار سال عمر کنید. اما جواری عمل کنید که خدا عاشقتون بشه که مزد عاشقی خدا شهادته.» وقتی از عملیات برگشتم تو برگه تایید شهادت رضا نوشتم: «خدا رضا رو برای خودش بردا!»



به نام پروردگار لاله ها دوست می داریم حرکت کنیم . آری یک حس ذاتی درون تمام انسان ها وجود دارد که علاقه مند هستند حرکت کنند و در مسیر باشند و از رکود و در جاذدگی احساس حقارت می کنند. به دلیل وجود همین حس ذاتی عبور برای رسیدن به کمال است که همواره دنبال معبری می گردیم تا از این معبر مسیر کمال خود را بییماییم. بعضی از افراد هستند با این که معبر عبور نمایان است خود را به بی راهه می زنند، که این به دودلیل اتفاق می افتد یامعبری پیدا نکرده اند و یا اگر یافته اند درست آن را درک نکرده و خود را به بی راهه کشانده اند.



برای رسیدن به پاسخ این سوال و از این دسته سوال ها که ممکن است به ذهن هر خواننده ای بیاید از جمله حضرت آقا امام خامنه ای استفاده می کنم که می فرمایند باید در سه حوزه مجاهدت داشته باشیم:

- ۱: مجاهده علمی
- ۲: مجاهده اقتصادی
- ۳: مجاهده فرهنگی

در حال حاضر هدف از این متن صحبت روی تاکید سوم رهبری یعنی مجاهدت فرهنگی است. حال باید بدانیم در این فرهنگ گسترده حاضر روی کدام جزء فرهنگ مجاهده داشته باشیم. طبق تعریفی که از مجاهده داشتیم ، در حوزه فرهنگی سالیان درازی است که رهبر حضور پررنگ دشمن را رصد کرده اند و از ما خواسته اند و می خواهند مجاهدت در حوزه فرهنگی را جدی به کار بگیریم

آری تلاش و کار دشمن روی فرهنگ ما نتایجی به بار خواهد آورد که در ابتدا تغییر دیدگاه و در نهایت تغییر ذهن و فکر سالم به ذهن بیمارو رسیدن به این جمله که بیماری انسان از ذهن آن است، می شود. جنگ است.

جنگ نرمی که به شدت و پر هیاهو با گلوله های رسام خاموش، فکر و اندیشه من جوان را هدف گرفته است.

حال ای جوان برای این که بار دیگر همچون دوره ۸ ساله دفاع مقدس که دوره انسان ساز تاریخ بود بخواهی خود را از تیر رس دشمن خارج کنی و به گفته شهید عزیز حسن باقری دشمن را دور بزنی و رعب و وحشت در دل دشمن ایجاد کنیم باید معبر عبور خود را پیدا کنی و آن یافتن و درک دوره ۸ ساله دفاع مقدس است.

برای این کار ابتدا باید دو پیش شرط این راه را بگذرانی و این دو را بر دوش خود گیری و همواره به کار بندی برای ادامه راه.

اول: مبارزه با نفس و تقوا پیشه کردن و خوددسی دوم: دشمن را با تمام ظواهر شناختن و افزایش توان در حد مقابله با آن و خودسازی بهترین راه برای درک دوره ۸ ساله که همان معبر برای قرار گرفتن در مسیر مجاهده فرهنگی است درک و نشان دادن راه و زندگی شهدا در جامعه است.

ما باید آن چنان خود را در این راه هزینه کنیم که به همگان ثابت شود که هرچه دشمن در این نبرد نابرابر به کار می برد، آن جوان و دانشجوی افسر این جنگ با معبری به نام خط شهدا با قدرت به حرکت و سر بلندی ادامه مسیر می دهد. فقط یادمان باشد در این راه تعبیر جمله پرمعنای شهید باقری نشویم که «برای رضای خدا حرکت می کنیم و برای رضای خدا به جهنم می رویم». خالص باشیم و خالصانه در این مسیر حرکت کنیم.

شرفخانی



شرکای دزد

کشورهای عربی خلیج فارس در شش ماه اول جنگ علیه ایران به دولت عراق حدود ۲۰ میلیارد دلار وام بدون بهره دادند. معاون وزیر دارایی سابق صدام در سال ۱۹۸۰ می نویسد: ما توانستیم در طی یک روز در سپتامبر ۱۹۸۰ از عربستان، امارات، کویت و قطر ۵/۵ میلیارد دلار وام بدون بهره بگیریم. امیر امارات نیز یک میلیارد دلار به عنوان هدیه تقدیم کرد.

((حنارزوقی الصایغ)) معاون وزیر دارایی در دوران صدام در ادامه می گوید: ما در اواخر ماه اکتبر سال ۱۹۸۰ یعنی دو ماه بعد از آغاز جنگ علیه ایران در هیاتی به ریاست وزیر دارایی «ثامر الشیخلی» ماموریت داشتیم که طی یک روز مبلغ شش و نیم میلیارد دلار وام بدون بهره جمع آوری نماییم.

الصایغ در ادامه می گوید: آن روز به فرودگاه نظامی «لولیسد» (در نزدیکی مرز اردن) رفتیم و با یک هواپیمای نظامی به مقصد اول خودمان یعنی جده عربستان حرکت نمودیم. بعد از استقبال مسوولان عربستانی به هتل «الحمراء» رفته و از آنجا به دفتر «شیخ محمد ابوخلیل» وزیر دارایی عربستان رفته و با او ملاقات کردیم. همه چیز آماده بود، آن وزیر با ما یک قرارداد وام بدون بهره سه میلیارد دلاری را فوراً امضا کرد.

وی می افزاید: سپس از عربستان به سمت امارات پرواز کردیم، در ابوظبی شیخ «سرور» از ما استقبال نمود و گفت شیخ زاید فرمودند که سلام مرا به صدام

حسین برسانید و بگویند که هر قطره خون سربازان عراقی که ریخته می شود برای من میلیاردها دلار ارزش دارد. برای همین من مبلغ یک میلیارد دلار را به عنوان هدیه به صدام حسین تقدیم می کنم. ما هم بدون امضای هیچ قراردادی با آن یک میلیاردی که به حساب بانک مرکزی عراق حواله شده بود از امارات پرواز کردیم.

بعد از آن به دوحه قطر رسیدیم و قرارداد اعطای وام یک و نیم میلیارد دلاری را امضا نموده و به کویت حرکت کردیم. در کویت با برخورد عجیبی روبه رو شدیم، چرا که شیخ «جابر الاحمد الصباح» امیر کویت به وزیر دارایی ما گفت: ممکن است قرارداد این وام دو میلیارد دلاری به جای این که بین دو کشور امضا گردد بین دو بانک مرکزی دو کشور امضا شود، وزیر دارایی ما می دانست که چنین امری بعدها ما را به دردسر خواهد انداخت برای همین اصرار کرد که بین دو دولت باشد و بالاخره شیخ جابر دستور داد که بین دو کشور امضا گردد.

معاون وزیر دارایی سابق می افزاید: ما در سفر یک روزه ای که به چهار کشور داشتیم ۵/۵ میلیارد دلار وام بدون بهره و یک میلیارد دلار هدیه به دست آوردیم.

وی می گوید: این سفرها در شش ماه اول جنگ سه بار تکرار شد و ما توانستیم در این سه سفر مبلغ ۱۹/۵ میلیارد دلار وام بدون بهره جمع کنیم که به شرح زیر است:

عربستان سعودی: ۹ میلیارد دلار
کویت: ۶ میلیارد دلار
امارات: ۳ میلیارد دلار
قطر: ۱/۵ میلیارد دلار

وی در ادامه می گوید: در بهار سال ۱۹۸۲ شیخ راشد بن عبدالله وزیر امور خارجه امارات با یک هواپیمای اختصاصی وارد بغداد شد. من هم به همراه وزیر دارایی به استقبال او رفتم. او به ما ابلاغ کرد که دولت امارات مبلغ سه میلیارد دلار وام بدون بهره تقدیم عراق خواهد کرد که با هدیه یک میلیاردی شیخ زاید شد چهار میلیارد دلار.

«الصایغ» می افزاید: عربستان سعودی با وجود اعطای وام، حمایت مالی از ما را برداشت به طوری که هرگاه بانک مرکزی عراق دلار نداشتت وزیر دارایی با شیخ «محمد ابوالخیل» وزیر دارایی عربستان تماس می گرفت و او فوراً مبلغی که معمولاً بین ۴۰۰ الی ۶۰۰ میلیون دلار بود به بانک مرکزی عراق حواله می کرد. در نتیجه بعدها معلوم شد که عربستان مبلغ ۱۱ میلیارد دلار به عراق وام بدون بهره اعطا کرده است.

در کل کشورهای عربی چیزی حدود ۵۵ میلیارد دلار به عراق کمک مالی کردند که کشورهای عربی خلیج فارس اکثر این وام ها را از آغاز جنگ صدام علیه ایران در سال ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۸ به عراق به عنوان پشتیبانی و حمایت به صورت وام بدون بهره یا هدیه تقدیم کردند.

ویژه نامه سروقامتان روزنامه جوان

بهترین نامه به پدر جانبازم

بابایی، سلام.

خوبی بابا؟ خیلی وقته حالت رو نپرسیدم. آخه همیشه تو خونه می بینمت. همیشه هم سالم می بینمت. برای همین حالت رو نپرسیدم. ببخش بابا، اونقدر دور و برم شلوغ شده که وقتی اسپری های رنگارنگت رو جلوی دهانت می گیری، صدای فس فسش لابه لای صدای هدفونی که توی گوشمه گم می شه، تصویرش بین انعکاس مانیتور و تلویزیون از بین می ره و من هیچ وقت از تو نمی پرسم «حالت چطوره بابایی؟»

بابایی، می دونی کی ها یادت می افتم؟ بعضی شبا، وقتی بعد از شب زنده داری هام پای کامپیوتر که چشم داره از قرمزی می سوزه، وقتی می خوام بخوابم، سکوت رو صدای خس خس سینه هات می شنکه و من یادم می افته باید در اتاقم رو بندم تا بتونم راحت بخوابم.

آره بابا، ازت فرار می کنم... تو دنیای من لباس خاکی، چغیه، شیمیایی، مین والمری و.. غریبه اند. تو دنیای من، هیچ کس به فکر بقیه نیست و... تو دنیای من، از دنیای تو فقط به چیز باقی مونده: سهمیه دانشگاه.

تف به این دنیا، بابایی. تف به این دنیا که من و تو رو از هم جدا کرده. تف

به من که هر چی خواستم مثل تو باشم، نتونستم. هر چی خواستم به دوستانم بگم بابام به خاطر شما جنگیده، نتونستم، هر چی خواستم خودم رو بنذارم تو بغلت زار زار گریه کنم، نتونستم. هر چی خواستم بیام پیشت تا برام از جبهه یگی، نتونستم. اونقدر دور و برم شلوغ شده که کم کم داره یادم می ره بابام، همون که ششها سینه اش خس خس می کنه، برای ما جنگیده، برا ما که الان داریم تو این مملکت با خیال راحت زندگی می کنیم، با خیال راحت درس می خونیم، با خیال راحت پارک می ریم... برا اینکه خیالمون راحت باشه جنگیده، برا من، برا دوستانم، برا همه، اما... بابایی، ببخش.

ببخش که من اینقدر بدم. پسرتم، ولی بویی از تو نبردم، از مرامت، معرفتت، از خود گذشتگی ات، هیچی نمی دونم. من که پسرتم اینم، از بقیه چه توقعی داری؟ بابا، نزار خاطراتت بین من و تو فاصله بندازه، دست منم بگیر، بیا شبا با هم بریم تو میدون مین تا معبر باز کنیم، بیا شبا با هم نماز شب بخونیم، بابا هر وقت خواستی تو دلت بلند بلند یگی «کریلا منتظر ماست بیا تا برویم...» من رو هم صدا کن... بابایی، بیا شبا با هم به یاد رفقات گریه کنیم.

بابایی، اگه به زمانی ابرمرد قصه جوونا، کسی که تو خواب می دیدنش و الگوشون بود، امام بود، شهید همت بود، باکری بود و... امروز ما خواب فلان بازیگر و بهمان فوتبالیست رو می بینیم. بابایی، با همه دوستانات با هم جمع بشین، نذارین فراموش بشین. نرید تو غار تنهایی خودتون، و بقیه روز از نعمت وجودتون محروم بنارید؛ نذارید بچه های ما نفهمن جنگ چی بوده، چرا روی مین می رفتن، چرا شهید می شدند و... نذارید تصور شون از جنگ فلان بازی کامپیوتری بشه و نفهمند زندگی شون مدیون شماهاست؛ نه کماندوی بازی!

بابایی حالت چطوره؟ اگه از این به بعد اسپری خواستی بگو خودم برات بیارم، اگه شبا بیدار بودم و خس خس سینه ات رو شنیدم، در اتاقم رو باز می دارم تا با لالایی قشنگش بخوابم، اما تو هم به من قول بده که دست منو بگیری... آخه من باید امتداد تو باشم. محمد حیدری، ۱۶ساله، دوم دبیرستان

گرامات شهدا



به مردم محبت کنم، فکر کردند من آدم نیستم، مسخره ام کردند، یک عمر هرچی جدی گفتم، شوخی گرفتند، یک عمر کسی رو نداشتم باهالش حرف بزنم، خیلی تنها بودم.

اما مردم! حالا که ما رفتیم بدونید، هر روز با اقام حرف می زدم، و اقا بهم گفت: تو شهید می شی. جای قبرم رو هم بهم نشون داد، این رو هم گفتم اما باور نکردید...»

به نقل از: حجت الاسلام انجوی نژاد

پنج دقیقه قبل از اینکه برم یک نفر اومد کنارم نشست و گفت: اقا یه خاطره برات تعریف کنم؟

گفتم: بفرمائید!

عکسی به من نشون داد، یه پسر نوزده، بیست ساله ای بود، گفت: اسمش عبدالمطلب اکبری هست، این بنده خدا زمان جنگ مکانیک بود، در ضمن ناشنوا هم بود.

یک پسر عموش هم به نام غلامرضا اکبری شهید شده، غلامرضا که شهید شد، عبدالمطلب سر قبرش نشست، بعد با زبون کرولالی خودش، با ما حرف می زد، ما هم گفتیم: چی می گی بابا؟! محلش نداشتم، هرچی سروصدا کرد هیچ کس محلش نداشتم.

دید ما نمی فهمیم، بغل دست قبر این شهید با انگشتش یه دونه چار چوب قبر کشید...

روش نوشت: شهید عبدالمطلب اکبری، بعد به ما نگاه کرد گفت: نگاه کنید!... خندید، ما هم خندیدیم. گفتیم شوخی ش گرفته، دید همه ما داریم می خندیم، طفلک هیچی نگفت؛ سرش رو انداخت پائین یه نگاهی به سنگ قبر کرد با دست پاکش کرد، سرش رو پایین انداخت و آروم رفت...

فرداش هم رفت جبهه. ۱۰ روز بعد جنازه اش رو آوردند دقیقاً توی همین جایی که با انگشت کشیده بود خاکش کردند.

وصیتنامه اش خیلی کوتاه بود، اینجوری نوشته بود: «بسم... الرحمن الرحیم، یک عمر هرچی گفتم به من می خندیدند، یک عمر هرچی میخواستم

لاله های سرخ آسمانی آمار شهدا و جانبازان

- تعداد کل شهدای جنگ ایران و عراق طی آخرین آمار ۱۸۸ هزار و ۱۵ نفر اعلام شده است.
- در جنگ تحمیلی ۱۷۲۰۵۶ نفر در درگیری با دشمن و ۱۵۹۵۹ نفر در بمباران شهرها به شهادت رسیدند.
- در بین شهدای دفاع مقدس:
 - شهدای معلم: ۳ هزار و ۷۲۸ نفر
 - شهدای دانش آموز: ۳۶ هزار و ۱۶۷ نفر
 - شهدای روحانی: ۲ هزار و ۷۵۷ نفر بوده اند.
- دوران دفاع مقدس ۴۸۰۰۰ نفر از ارتشیان غیور ایران به شهادت رسیدند.

• شهدای اقلیت های مذهبی:

- ۸۸ نفر مسیحی ۹ نفر زرتشتی و ۱۶ نفر کلمی بودند.
- در دوران دفاع مقدس ۸۵ هزار و ۲۲۲ نفر بسیجی از توده ی مردم به درجه ی رفیع شهادت نائل شدند.
- میانگین سن شهدا ۲۲ سال بوده است.
- سن ۴۴ درصد شهدا ۱۶ تا ۲۰ سال بوده است.
- ۷۱ درصد از شهدا مجرد بوده اند.

زنان:

- بر اساس آمار تهیه شده از فهرست شهدای جنگ تحمیلی زنان قهرمان ایران ۴ هزار و ۳۶۳ نفر شهیده در طول سالهای دفاع مقدس تقدیم اسلام کردند که بیشتر آنها در بمباران و موشک باران شهرها به شهادت رسیدند
- در طول ۸ سال دفاع مقدس ۲۲۸۰۸ نفر امدادگر و ۲۲۷۶ نفر پزشک زن به جبهه ها اعزام شدند.
- در حال حاضر در کشور بیش از ۵ هزار زن جانباز وجود دارد که از این میان ۳ هزار نفر بالای ۲۵ درصد جانبازی دارند.

جانبازان:

- در طول ۸ سال دفاع مقدس ۳۲۰ هزار نفر از قهرمانان رزمنده با در صد بالایی جانباز شدند.
- در حال حاضر ۱۰۰ هزار جانباز شیمیایی در کشور وجود دارد. حدود ۸ هزار جانباز نیز در شرایط بحرانی هستند.

آزادگان:

- در طول ۸ سال دفاع مقدس حدود ۴۵ هزار نفر از رزمندگان اسلام به اسارت نیروهای عراقی در آمدند که مردم به آنها لقب آزادگان دادند.

مفقودالانتر:

- در طول ۸ سال دفاع مقدس حدود ۲۵ هزار نفر مفقودالانتر شدند که تا کنون پیکر مطهر نزدیک به ۲۰ هزار تن از آنها با عملیات تفحص پیدا شده است.

منبع: کتاب کتاب مقاومت نویسنده محمد حسین قاسمی با همکاری اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس



سنگ‌انفردی

بارالها، من خود می‌دانم که چه کارهام و چه معصیت‌هایی که مرتکب نشده‌ام. در آن حین از تو خجالت نکشیده‌ام، در حالی که اگر در نزد بنده‌ای انجام می‌دادم، تا ابد سر

بلند نمی‌کردم؛ ولی با این همه گناه و معصیت، از رحمت بی‌کران تو ناامید نیستم. من بنده‌ای روسیاه بودم که تو مرا اکثر اوقات خوب جلوه دادی و در میان مردم آبرو بخشیدی. شکر می‌نمایم تو را در قبال این مهربانی. تو راه توبه و بازگشت را به روی بندگان باز کردی و من هم با چشمی گریان و دلی پشیمان با گذاشتن پیشانی‌ام به خاک، اعلام ذللی می‌کنم. خدایا، من هرگز متکی به سلاح و نارنجک نیستم. تنها تو را یاور و مددکار می‌دانم و به آیه شریفه «و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی» از صمیم قلب اعتقاد دارم. فرصت خیلی کم است. چند ساعت دیگر حمله سرنوشت‌سازی آغاز خواهد شد. همه امید پرواز دارند و شهادت بال و پر است برای پرواز. خوشا به حال کسانی که میزانشان خدا و اولیای خداست.

شهید علی‌رضا هاشم‌پور

دکده

در حسرت دیدار تو

حسن یعقوبی

این جمعه هم گذشت و تو اما نیامدی
پایان سبز قصه دنیا نیامدی
مانده ست دل اسیر هزاران سوال تلخ
ای پاسخ هر آنچه معما نیامدی
کز کرده اند پنجره‌ها در غبار خویش
ای آفتاب روشن فردا نیامدی
افسرده دل به دامن تفتیده کویر
ای روح آسمانی دریا نیامدی
ای حس پاک گمشده روح روزگار
زیباترین بهانه دنیا نیامدی
ای از تبار آینه‌ها، ای حضور سبز
ای آخرین ذخیره طاهای نیامدی
این جمعه هم گذشت و غزل ناتمام ماند
این است قسمت دل من، تا نیامدی

چفیه و پلاک

ابولفضل خسرو جردی

و باز بغض خاطرات بودند
مرا روانه می‌کند،
به سوی تو... به سوی تو که باز هم
به شکل خاطراتمان رها شوم در آغوش
باز تو
فقط تفاوتش در این، که حال من فقط
همین

چفیه و پلاک را بغل کنم

و بوی عطر لحظه‌های بودند.

ببین چگونه غبطه می‌خورم به یک پلاک

آهنین

آه... حسادتم به این چفیه و پلاک را ببین.

شهید هر روز

حامد امامی

ما با «هنر تو» نامان را خوردیم

با یاد رفیقان تو حلوا خوردیم

دیروز که تخت خسته‌ات خالی شد

از رفتن ناگهانی‌ات جا خوردیم!

رهبر معظم انقلاب که همواره دغدغه فرهنگ و بویژه کتاب را دارند، در خصوص کتاب معتقدند:

باید خرید کتاب، یکی از مخارج اصلی خانواده محسوب شود. مردم باید بیش از خریدن بعضی از وسایل تزئیناتی و تجملاتی... به کتاب اهمیت بدهند؛ کتاب را مثل نان و خوراکی و وسایل معیشتی لازم بخرند. بعد که تأمین شد، به زواید بپردازند.

انبارها

دسته یک

کتاب «دسته یک» نوشته‌ای پژوهشی از «اصغر کاظمی» است که در نتیجه گفتگوی نویسنده با رزمندگان گردان حمزه (ع)، لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) و خانواده‌های برخی از شهدای گردان تولید شده است. کتاب در مورد رزمندگان نوجوانی است که قصد دارند در جاده فو-ام القصر عملیات کنند. آنها به مدت دو ماه در چادری زندگی می‌کنند و حوادث بسیاری را از سر می‌گذرانند. چهارده نفر از اعضای این گردان در شب عملیات و و چهار نفر آنان در پایان جنگ تحمیلی به شهادت می‌رسند و امروز فقط یازده نفرشان در قید حیات هستند.

رهبر انقلاب در مورد این کتاب فرمودند «از جنگ یک تصویر باشکوه ولیکن دور در جلوی چشم همه بود. باشکوه و با عظمت، اما مثل تابلویی که در بالا گذاشته باشند و آدم از دور بخواهد به آن نگاه کند. این کتابها آمده‌اند این ریزه کاری تابلو را کشیده‌اند جلو و حالا انسان می‌تواند آنها را از نزدیک ببیند. این دسته یک را ببینید به هیچ وسیله‌ای نمی‌شد آن ریزه کاری‌های زیبای آن تابلوی با عظمت را به کسی نشان داد، جز در چنین کتابی و با چنین مصاحبه‌هایی. با همین خصوصاتی که انجام گرفته. انصافاً خیلی خوب سلیقه به خرج داده و خیلی خوب کار کرده‌اند»

غوغای غبار

«غوغای غبار» که از انتشارات سوره‌ی مهر است و در ۱۸۵ صفحه منتشر شده است، یادداشت‌های سفر حج «گل علی بابایی» در سال ۱۳۸۷ است. او در جای جای کتاب، از جبهه‌های جنگ تحمیلی پلی به حج زده است. بابایی در باره‌ی نام این کتاب می‌گوید: «در حین طواف و هم چنین هنگام حضور در مسجدالنبی (ص) احساس کردم گم شده‌ای هستم در غبار البتّه شعر «میرشکاک» هم در اندیشه‌ام بود که گفته «در تکاپوی سراغ بی‌نشان معشوق خویش، جاده‌ها خواندیم و غوغای غبار آموختیم»

ضربت متقابل

رهبر انقلاب فرمودند: «کتاب ضربت متقابل را هم خوانده‌ام. آن هم کتاب خوبی است اما چون مربوط به عملیات رمضان است و ما هم از این عملیات خاطره‌ی خوشی نداریم. انسان دوست ندارد آن را تا آخر بخواند اما در کل کتاب خوب و روانی است و...»

